

یادمانده‌های من از غلامحسین ساعدی

پروفسور حسن جوادی

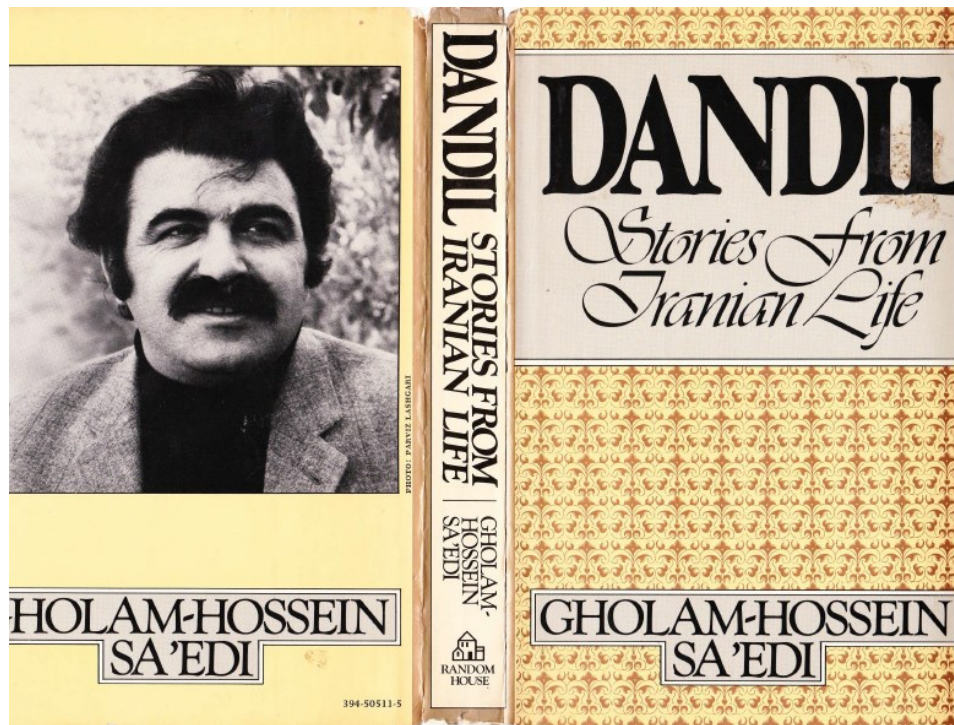
همراه با نامه ای منتشر نشده از

غلامحسین ساعدی



من غلامحسین ساعدی را بار اول در تابستان ۱۹۵۷ در کتابفروشی تهران در بازار شیشه‌گرخانه تبریز دیدم. دانشجوی سال دوم دانشکده ادبیات بودم، انگلیسی و فرانسه می‌خواندم، و عصرها هم برای یاد گرفتن عربی به مدرسه حاج صفرعلی در بازار تبریز می‌رفتم. در آن زمان کتابفروشی‌های تبریز میعادگاه روشنفکران و دانشجویان بودند و هریک از آنها عدهٔ بخصوصی را جلب می‌کردند، و من در همین کتابفروشی تهران با بهروز دهقانی و صمد بهرنگی آشنا شدم. بیشتر این مغازه‌ها در بازار شیشه‌گرخانه بودند و هر کدام در عرضه کردن کتاب‌های بخصوصی تخصص داشتند. کتابفروشی فردوسی کتاب‌های آذربایجانی هم می‌فروخت که در زمان شاه جزء کتب ممنوعه بودند. کتاب‌های نوحه و مرثیه البتّه اشکالی نداشت، ولی کتاب‌هایی نظیر دیوان معجز شبستری و هوپ‌هوپ‌نامه صابر و غیره را فقط به اشخاص قابل اعتماد می‌فروختند.

کتابفروشی تهران که صاحبانش سه برادر بودند و یکی از آنها – حاجی بیت‌الله حالا در تهران کتابفروشی دارد – بفهمی نفهمی قدری از دیگران «مترقی» تر بودند و شعر نو، نقد ادبی و کتاب‌های نویسندگان خیلی جدید را می‌آوردند. کتابفروشی شمس از دیگر کتابفروشی‌های مترقی آن دوران به کمک غلامحسین بود که داستان‌های صمد بهرنگی را چاپ می‌کرد. حتی شنیده بودم که گاهی غلامحسین بعضی جمله‌های صمد را عوض و گویا انقلابی‌تر کرده بود.



کتاب فروشی صابر در یکی از گوشه‌های بازار پریچ و خم تبریز قرار داشت و از ترکیه کتاب‌های ترکی و حتی کتاب‌های دوره عثمانی را وارد می‌کرد. دو کتابفروشی دیگر در خیابان‌های پهلوی و شهناز سابق بودند که یکی کتاب‌های فرانسه و دیگری انگلیسی می‌آوردند. در گروه ما جوانان، که بیشتر دانشجو بودیم، انگلیسی و فرانسه‌دان به معنی واقعی وجود نداشت، فقط من چون پدرم قاضی دادگستری بود و در فرانسه درس خوانده بود، فرانسه را نسبتاً خوب می‌خواندم. غلامحسین، انگلیسی را نمی‌توانست حرف بزند ولی خوب می‌خواند، و ولع عجیبی به خواندن کتاب داشت. من در آن زمان یک عتقیه‌فروشی را هم جنب سینما کریستال در خیابان شهناز کشف کرده بودم که تمام کتاب‌های مدرسه «موریل اسکول» آمریکایی را که سابقاً در تبریز بود و کسروی در آنجا درس می‌داد، خریده بود. من از این مغازه کتاب‌های جالبی می‌خریدم. غلامحسین به «کشفیات» من از این عتقیه‌فروشی خیلی علاقه داشت.

غلامحسین سه سال از من مسن‌تر بود، هر دو بچه تبریز بودیم و شاهد وقایع عمده بعد از شهریور ۱۳۲۰، ولی زمینه خانوادگی ما قدری فرق می‌کرد. غلامحسین در مصاحبه خود در تاریخ شفاهی هاروارد می‌گوید: «من در ۱۳۱۴ توی تبریز رو خشت افتادم. توی یک خانواده کارمند اندکی بدحال. فقیر مثلاً. تحصیلاتم تبریز بود، حتی طب را در تبریز خواندم». غلامحسین

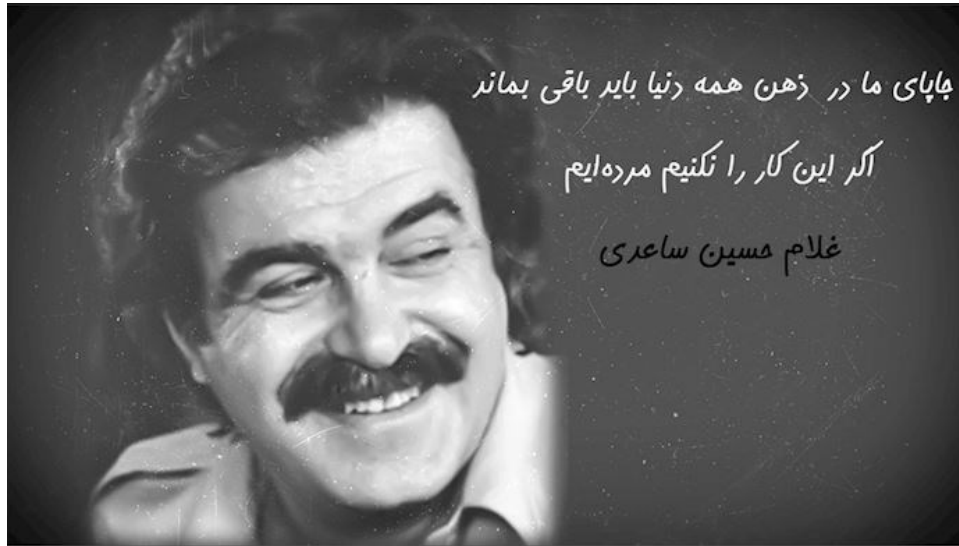
داستان خانه‌های شهر ری در تبریز و نمایشنامه لیلایها را در مجله سخن چاپ کرده بود، و بین ما از اهمیت خاصی برخوردار بود. من پدر و مادر ساعدی را در آن سال‌ها نمی‌شناختم و فقط گاه‌گاهی او درباره پدر بزرگ مادریش که یک مغازه گندم‌فروشی داشت و از مردان صاحب-اعتبار محله‌شان بود، تعریف می‌کرد. او بسیاری از داستان‌های دوره مشروطه را که بعدها به صورت پنج نمایشنامه دوره مشروطه درآورد از مادرش و همین پدر بزرگش شنیده بود. خانواده ما از خانواده‌های قدیمی تبریز بود، متعین و نسبتاً ثروتمند. دیدگاه‌های ما از نظر سیاسی هم با یکدیگر فرق داشت، ولی اختلاف نظرها طوری نبود که دوستی ما را به هم بزند. غلامحسین خیلی سیاسی‌تر و بی‌باک‌تر از من بود. دیدگاه ما نسبت به حکومت پیشه‌وری و شکست فرقه دموکرات با هم فرق داشت. هر دو به عنوان شاگرد دبستان از آن دوره خاطراتی داشتیم، با این فرق که خانه ما را مصادره کرده بودند و محل اقامت پیشه‌وری شده بود و ما به تهران گریخته بودیم. پیشه‌وری بعداً به پدر من نامه نوشت و می‌خواست او را رئیس دادگستری تبریز بکند، ولی پدرم ترسید و به تبریز بازنگشت. به طور کلی خانواده من سیاسی نبود، و پیشه‌وری را آلت دست روس‌ها می‌دانست. در حالی که غلامحسین همدلی زیادی با آن حکومت داشت. من واقعاً نمی‌دانم جنبه قومی، که در سال‌های اخیر شدت گرفته تا چه حد مطمح نظر غلامحسین بود، ولی من به یاد ندارم که درباره آذربایجان احساسات افراطی داشته باشد. البته در مورد این که بچه‌های آذربایجانی بتوانند به آذربایجانی هم تحصیل بکنند خیلی مصر بود. ما هر دو شدیداً طرفدار مصدق بودیم و از شاه نفرت داشتیم. در عقاید غلامحسین کودتای ۲۸ مرداد - که شاید هم تحت تاثیر جلال آل احمد بود - به نوعی ضد امپریالیسم افراطی تبدیل شده بود، و همین را هم در داستان «دندیل» منعکس می‌سازد.

البته معاشرت ما در این دوره مدت زیادی نپایید و من اوّل به فرانسه و بعداً به انگلستان رفتم و ادامه تحصیل دادم. غلامحسین یک سال بعد از این که من لیسانس خود را از دانشگاه تبریز گرفتم، از دانشکده پزشکی تبریز فارغ‌التحصیل شد و برای دوره سربازی و دیدن تخصص در دانشگاه تهران عازم آن شهر شد. پنج یا شش سال بعد که من به ایران برگشته و در دانشگاه تهران درس می‌دادم، یک روز همراه مرحوم صادق چوبک به کافه نادری رفته بودیم و غلامحسین آنجا بود.

مدت دوازده سالی که من دانشگاه تهران بودم خیلی با هم نزدیک شدیم، و مدتی هم که غلامحسین در موسسه امیرکبیر *القبای* دوره اول را درمی آورد، مرتباً با هم کار می کردیم. خانه خانواده غلامحسین توی یکی از خیابان های امیرآباد بالا بود و ما هم توی خیابان کاشانک زندگی می کردیم. اغلب شب ها به خانه ما سر می زد، و از کارهای روزانه در کلینکی که با برادرش اکبر در خیابان سی متری (دلگشا) داشتند حرف می زد. آشنایی من با غلامحسین در تبریز زیاد نبود، ولی احساس می کردم که در عرض چند سال خیلی عوض شده است. خیلی سیاسی تر و در عین حال پخته تر شده بود. انقلاب روشنفکران در کوبا (۱۹۶۳)، شورش های دانشجویی اروپا (۱۹۶۸) در او اثر گذاشته بود. در ضمن شنیده بودم که او با گروه بهروز دهقانی، مناف فلکی و علیرضا نابدل آشنایی پیدا کرده است. از این گروه من بهروز دهقانی را می شناختم که زیر شکنجه کشته شده بود و نابدل را هم چند بار دیده بودم. ولی اصولاً من و غلامحسین زیاد درگیر بحث های سیاسی نمی شدیم. فقط یک بار در ساواک در مورد من از غلامحسین پرسیده بودند، و او هم گفته بود: «اصولاً جوادی آدم سیاسی نیست». مأمور ساواک هم گفته بود: «جون خودت، این مقاله ای که در *القبای* نوشته برای جفت تان کافی است». منظور مقاله ای بود که در مورد «طنز و داستان حیوانات» نوشته بودم و اولین مقاله شماره چهارم *القبای* بود. این همان شماره ای بود که غلامحسین را پیش از چاپ آن دستگیر کردند و عاقبت هم بعد از چند ماه که او از زندان آزاد شد جمله «به همت غلامحسین ساعدی» را از صفحه اول آن برداشتند. البته واقعاً مقاله من چیزی علیه حکومت نداشت، ولی یکی دو جای آن را سانسور کردند.

گفتم که، ده دوازده سالی که من دانشگاه تهران بودم خیلی غلامحسین را می دیدم. او دائماً می نوشت و همیشه چند طرح داستان و یا نمایشنامه در نظر داشت که با دوستانش مطرح می کرد و نظر آن ها را می خواست. در به روی صحنه آوردن نمایشنامه های خود واقعاً جان فشانی می کرد.

باید خاطر نشان سازم که آثار نمایشی غلامحسین اهمیت و وزن خاصی به موقعیت تئاتر ایران بخشید. اغلب نمایشنامه های غلامحسین در عین حال که به مسائل ایران نظر دارند از جنبه جهانی نیز برخوردار هستند. مثلاً *آی باکلاه* و *آی بی کلاه* که سال ۱۹۶۸ درآمد و اجرا شد تحلیلی است طنزآمیز از طبع مضحک انسانی و نحوه کار آن. غلامحسین جنبه مضحک و غیرمنطقی



طبیعت بشر و رفتار انسان را در چهارچوبی بسیار واقع‌گرایانه ترسیم می‌کند. در سطحی سمبولیک دکتر نشان‌دهنده طبقه مرفه‌الحال و باسواد ایران است که نمی‌خواهد زندگی راحت و خوب خود را فدای چیزی بسازد که به نفعش نیست. همین طور مرد روی بالکن معرف طبقه روشنفکر است که به علت تحصیل و تجربه اطلاع خوبی از مشکلات دارند، و از طرف دیگر شخصیت‌های دیگر چون مکانیک و مادرش و دیگران آدم‌های معمولی هستند با اعتقادات و خرافات خود. پیرمرد را نیز شاید بتوان وجدان خفته توده‌ها نامید که با دادن قرص خواب خوابش می‌کنند. از لحاظ سیاسی می‌توان گفت که این نمایشنامه نشان‌دهنده وقایع دوره مصدق و کودتای ۲۸ مرداد است. همین تم را می‌توان در چوب به دست‌های ورزیل هم دید، که به نظر می‌رسد از کرگدن یونسکو تاثیر پذیرفته است. آل احمد ترجمه کرگدن را در ۱۳۴۵ درآورد و چوب به دست‌های ورزیل سال ۱۳۴۴ روی صحنه رفت، ولی غلامحسین قبلاً اثر یونسکو را می‌شناخت.

هرچند اینجا جای بحث نمایشنامه‌های غلامحسین نیست^۱، ولی بد نیست از یک نمایشنامه دیگر هم مختصری صحبت بکنم، که در سال ۱۳۵۳ یکی از علل دستگیری او بود. ماه عسل را غلامحسین بعد از نوشتن پانزده بار باز نویسی کرده بود و همه آن نسخه‌ها را مامورین ساواک موقع دستگیری او برده بودند و در ۱۳۵۷ از روی تنها نسخه‌ای که به انتشارات قبلاً به انتشارات

^۱ نگاه کنید به کتاب من به نام تاریخ طنز در ادبیات فارسی، انتشارات کاروان، تهران، ۱۳۸۴، ص. ۳۵۰-۳۵۳، چاپ جدید این کتاب از طرف انتشارات مروارید زیر چاپ است.



عکس صمد بهرنگی و کلاش به عنوان هدیه برای گوهر مراد

آگاه داده بود توانست آن را چاپ کند. ماه عسل نمایشنامه‌ای است در سنت آثاری چون کارخانه آدمک‌سازی کارل چاپک، عصر ماشین چارلی چاپلین و یا ۱۹۸۴ جورج اورول، که در آن اشخاص شخصیت خود را از دست داده و تبدیل به روبات می‌شوند. ساعدی با هنرمندی خاصی نشان می‌دهد که چگونه مأمور ساواک به نام خانم سرخپوش یک زوج جوان را در آپارتمان خود به عنوان «میهمان» جای داده و از آن‌ها عیناً مثل خودش مأمور ساواک می‌سازد. دیالوگ این اثر واقعاً جالب است. در وهله اول آدم فکر می‌کند که حرف‌های زیاد و مهمی زده می‌شود، ولی اندکی که دقیق می‌شود، می‌بیند که همان حرف‌های کلیشه و همان گول زدن‌های معمولی است که همیشه از طرف طرفداران حکومت تحویل مردم داده می‌شود. نبوغ ساعدی در آفریدن صحنه، ابداع موضوعات و ایجاد دیالوگ فوق‌العاده است. همین نکات را در اغلب آثار او می‌بینیم، مثلاً *تاللو* در سرزمین عجایب را در نظر بگیرید که چقدر از لحاظ دیالوگ و ساختمان نمایش و موضوع جالب و قوی است. به هر حال، بیشتر از قصه‌ها و داستان‌های کوتاه‌اش، می‌توان نبوغ غلامحسین را در چهل و چهار یا چهل و پنج نمایشنامه و فیلمنامه‌ای که نوشت، مشاهده کرد. همه این‌ها و همچنین آثار دیگرش نشان می‌دهند که غلامحسین در طی بیش از بیست سال مبارزه سیاسی و چند بار حبس و شکنجه، وطن و آثارش را از هم جدا نکرده است. او در این آثار، به خصوص نمایشنامه‌ها، طیف وسیعی از اجتماع ایران را معرفی می‌کند. زندگی روستایی و شهری در اجتماع جهان سومی که در آن زورگویی سیاسی و سوء استفاده حاکم است و ارزش‌های غربی هنوز جا نیفتاده‌اند، به صورتی یکسان مورد توجه قرار

می‌گیرند. شخصیت‌های او اغلب افراد تنهایی هستند که در سرزمین سترون اجتماع مدرن گم شده‌اند. بدی آن‌ها بدی ذاتی نیست، بلکه فرآورده اجتماعی است که در آن زندگی می‌کنند.

منظور من از دادن این دید کلی از آثار ساعدی این است که بگوییم ساعدی جامعه ایران را خوب می‌شناخت، مسائل آن را خوب درک می‌کرد و خیلی خوب آن‌ها را تصویر می‌کرد. اغلب دوستان ما و خود غلامحسین زندگی خوبی داشتیم و تا حدی از وضع دیگران و طبقات پایین‌تر بی‌خبر بودیم، ولی غلامحسین چنین نبود. او با همه نشست و برخاست می‌کرد و نمی‌توانست خودش را از گرفتاری‌ها و دردهای دیگران منفک سازد. مادرش می‌گفت: «غلامحسین حقوقش را همان اوایل ماه به این و آن می‌دهد و به آخر ماه نمی‌رسد». ساواک در یکی از بازرسی‌ها پرسیده بود: «علتش چیست که تو می‌روی در مسگرآباد و یا دلگشا مطب باز می‌کنی در حالی که می‌توانی در بالای شهر مطبی بزنی و خوب هم پول در بیاری؟»

غلامحسین حس طنز و شوخی جالبی داشت که حتی در مشکل‌ترین مواقع هم فراموش نمی‌کرد. ضمن شرح وقایع زندان، داستان‌های جالبی می‌گفت. در زندان اوین پاسبانی بود آذربایجانی که نصف وقت کار می‌کرد. روزی که غلامحسین را شلاق زده بودند، برای این که پاهایش ورم نکند، این پاسبان آن‌ها را ماساژ می‌داد. ولی غلامحسین را نمی‌شناخت و فقط می‌دانست که دکتر است. از او می‌پرسد: «دکتر، تو چکار کرده‌ای که این طوری زده‌اند؟ صمد بهرنگی و یا ساعدی را خوانده‌ای؟»

داستان دیگری که نقل می‌کرد این بود که دفعه آخر که ۱۱ ماه در زندان بود، بالاخره قبول می‌کند که به اصطلاح «توبه» کند و به تلویزیون برود و خدمات شاه را بستاند. غلامحسین می‌گوید به اعلیحضرت بفرمائید که ما نویسندگان این عصر نمی‌توانیم کارهای شگرف ایشان را درک کنیم، مسلم است که نویسندگان آینده درباره این ترقیات بزرگ قلمفرسایی خواهند کرد. ولی البته این حرف‌ها را قبول نمی‌کنند و بالاخره ویدیوی از غلامحسین آن‌طور که می‌خواهند درست می‌کنند. منتهی در ویدیو خیلی اخمو بوده و بعد از مدّت‌ها شکنجه حال خوبی نداشته است! بعد از نشان دادن آن به شاه می‌گویند: «اعلیحضرت فرمودند، پدر سوخته چقدر بد قیافه است!». غلامحسین جواب می‌دهد: «به اعلیحضرت بفرمائید بنده همینم که هستم من که سوفیا لورن نیستم!».

من اوّل سال ۱۹۷۷ برای تدریس در دانشگاه برکلی از ایران رفتم. غلامحسین شدیداً مشغول فعالیت‌های ادبی و سیاسی بود. در کانون نویسندگان فعال بود، در ساختن فیلم از چند اثرش فعالانه شرکت داشت و *الفبا* را هنوز درمی‌آورد. غلامحسین خیلی به این مجله علاقه مند بود. آقای جعفری مدیر امیرکبیر ۲۵۰۰۰ تومان بودجه در اختیار او گذاشته بود و *الفبا* «به همت غلامحسین ساعدی» درمی‌آمد و می‌توان گفت اکثر نویسندگان و روشنفکران در آن مقاله، داستان و نمایشنامه می‌نوشتند و یا ترجمه می‌کردند. دفتر *الفبا* در امیرکبیر پاتوق تمام روشنفکران شده بود. غلامحسین به عنوان مدیر و ویراستار مجله فوق‌العاده بود. در انتخاب مطالب و تصحیح فورم‌های چاپی وسواس و دقت عجیبی داشت.

در سال‌های آخر سلطنت شاه بود که به توصیه حکومت کارتر مختصری فشار سانسور کمتر شده بود و در زندان‌ها تلویزیون گذاشته بودند. ولی به غلامحسین پاسپورت نمی‌دادند که به خارج سفر کند. عده‌ای از دوستان مقیم آمریکا دعوت نامه‌ای فرستاده بودند و غلامحسین هم رفته بود به اداره پاسپورت که اجازه خروج بگیرد. افسری در اداره گذرنامه مهر ممنوع‌الخروجی روی گذرنامه زده بود و گفته بود: «برو دیگر خیالت راحت باشد که از اینجا بیرون نمی‌روی». در نیویورک عده‌ای از آشنایان و دوستان غلامحسین در انجمن قلم آمریکا - از آن جمله رضا براهنی، لئو همیلیان، که یک سال در دانشگاه تهران استاد فولبرایت بود، و آرتور میلر - نامه‌ای نوشتند و به همسر کارتر دادند که همراه شوهرش به ایران سفر می‌کرد. قبلاً هم چهار ناشر آمریکایی نامه‌ای نوشته و به فرح پهلوی که در دسامبر ۱۹۷۷ در نیویورک بود داده بودند که به غلامحسین اجازه مسافرت داده شود. خانم کارتر نامه را به شاه داده بود، و به گفته غلامحسین همان افسر گذرنامه یکی دو روز بعد دم در غلامحسین آمده بود و با عذرخواهی پاسپورت و اجازه خروج را داده بود.

غلامحسین به آمریکا آمد و چند روزی که در نیویورک بود، توانست مقاله جالبی در نیویورک تایمز درباره سانسور و یا خودسانسوری در ایران چاپ کند^۱، در مدت مسافرت چند ماهه خود به آمریکا غلامحسین توانست توجه عده‌ای را به مسائل ایران جلب کند، و مقاله‌ای هم به قلم

^۱ در مورد این مقاله و سفر ساعدی نگاه کنید به مقدمه اینجانب به ترجمه *دندیل و داستان‌هایی از زندگی در ایران*

Gholam-Hossein Sa'edi, *Dandil: Stories from Iranian Life*, translated from the Farsi by Hasan Javadi, Robert Campell and Julie Meisami, Random House, New York, 1981

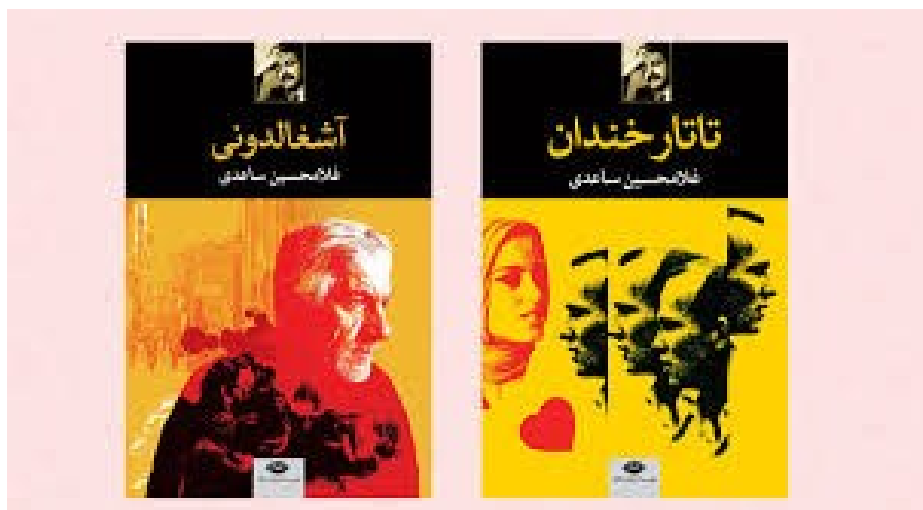
ریچارد لینگمن دربارهٔ او باز در نیویورک تایمز درآمد^۱. به علاوه غلامحسین توانست موافقت ناشر بزرگ آمریکایی رندم هاوس را برای انتشار ترجمه مجموعه‌ای از داستان‌هایش جلب کند. این مجموعه که خودش انتخاب کرده بود شامل داستان‌های *دندیل*، *بازی تمام شد*، *من و کچل* و *کیکاوس*، *آرامش در حضور دیگران* و *آشغال‌دونی* بود، که به ترجمه من و دو نفر از دوستان در ۱۹۸۱ چاپ شد.

بعداً غلامحسین به برکلی آمد و پیش خواهرش ناهید و همسر او پرویز لشکری ماند. صادق چوبک هم نزدیک شهر برکلی زندگی می‌کرد و اغلب همدیگر را می‌دیدیم. برکلی یکی از مراکز دانشجویان انقلابی ایرانی بود و غلامحسین اغلب با آن‌ها جرّ و بحث می‌کرد. یادم می‌آید یک روز در خانهٔ پرویز لشکری که مشرف به خلیج سانفرانسیسکو بود، یکی از دانشجویان که خودش هم پسر ژنرالی در ایران بود، از غلامحسین انتقاد می‌کرد که چرا سر مسئله سانسور با هویدا ملاقات کرده است. غلامحسین می‌گفت: «اینجا نشستن و به خلیج زیبای سانفرانسیسکو نگاه کردن و شراب سرخ کالیفرنیا را خوردن و انقلابی بودن آسان است. من از تو می‌خواهم همراه من بیایی ایران. فقط همراه من بایستی و من هرچه می‌خواهی و به هر کس که می‌خواهی بگویم». خلاصه غلامحسین می‌گفت از دور نشستن و شعار دادن فایده‌ای ندارد. بدین جهت هم به ایران برگشت.

حدود سه سال بعد که مجبور شد از ایران خارج شود و به فرانسه بیاید همین موضوع هم برایش سخت ناراحت کننده بود. دائماً می‌گفت: «من نمی‌خواستم بیایم، رفقا مجبورم کردند». غلامحسین در پاریس احساس غربت عجیبی می‌کرد، فرانسه بلد نبودن هم مزید بر علت شده بود. دور از ایران، احساس پوچی و بیهوده‌گی می‌کرد. من غلامحسین را بعد از برگشتن از آمریکا دیگر ندیدم، ولی همیشه در تماس بودیم. حالت افسردگی روحی از نوشته‌هایش معلوم است. می‌خواست کاری بکند ولی امکانات نبود. تمام فکرش در آوردن *القبای* دورهٔ جدید بود.

از عجایب روزگار فقط شش شماره از آن را در پاریس توانست منتشر سازد، درست همان‌طور که شش شماره هم در تهران چاپ شده بود. می‌خواست *القبای* را در آمریکا هم درآورد، ولی فقط یک شماره آن در سن حوزه تجدید چاپ شد. بسیاری از مقالاتی که در این دوره نوشته و صف حال خود اوست. از همه گویاتر دگرذیسی و رهایی *آواره‌ها* است که تفاوت آن‌ها را با

^۱ Richard Lingeman, "Iranian Vistor," New York Times, July 16, 1978.



از آخرین آثار غلامحسین ساعدی

کسانی که به میل خود مهاجرت کرده‌اند مطرح می‌سازد. «... کنده شدن از خانه و کاشانه و رسیدن به پناهگاهی که خود انتخاب نکرده آواره را گرفتار سرگیجه می‌کند. خاطره‌گویی، روده‌درازی‌های بیهوده، خیره شدن از پنجره به کوچه‌های ناآشنا، خوردن و بلعیدن، اضطراب و نوشیدن ترس و هراس... بله آواره تا مدت‌ها دست راست و چپ خویش را نمی‌شناسد، چرا که جا نیفتاده، به خود نیامده، برهوت برزخ، سرایی نیست که طول و عرضش را بشود سنجید... دنیای آوارگی را مرزی نیست و پایانی نیست، مرگ در دنیای آوارگی مرگ در برزخ است». علی‌رغم فضای ملالت‌بار غربت و آوارگی، غلامحسین به نوشتن پناه می‌برد ولی آن هم دردی را دوا نمی‌کرد. می‌گفت می‌روم مترو می‌نشینم و گریه می‌کنم. در سال‌های آخر نمی‌توانست به دوستان تلفن بکند، چون پول تلفن را نتوانسته بود بدهد. ما به او تلفن می‌کردیم. هر بار که تلفن می‌کردم می‌گفت که روحم تازه می‌شود. شدیداً مریض بود و می‌دانست که خواهد مُرد ولی اهمیتی نمی‌داد. شاید از همه چیز بهتر وضع روحی او را، پیش از مرگش در دوّم آذر ۱۳۶۴، این بیت رودکی وصف کند که در کنار عکسی که برای پشت جلد ترجمه داستان‌هایش برایم فرستاده بود: با صد هزار مردم تنهایی / بی صد هزار مردم تنهایی

بخش دوم

اواخر سال ۱۳۶۰ بود و از بعضی از دوستان بی‌خبر بودم. در تبریک نوروزی که به سیمین دانشور نوشته بودم ضمن پرس و جو از اوضاع، پرسیده بودم که در مورد ششصد و خرده ای

دلار حق التالیف "دندیل" ساعدی را چکار کنیم؟ چون سیمین دانشور با ساعدی و براهنی و عده ای از دوستان در تماس بود و در ۱۷ فرودین ۱۳۶۱ (۷ آوریل ۸۲) نوشت:

از دوستان، رضا را دیدم. حالش خیلی خوب بود، اما کمی لاغر شده است و خداوند فرزند دیگری (پسر) به او داده که تصور می‌کنم اسمش را ارسلان گذاشته است. اکبر هنوز گرفتار است و تقریباً هر کاری که کرده ایم تقریباً بی نتیجه بوده است. خدا کند جزو ۱۵ هزار نفری باشد که بناست در فروردین آزاد بشوند. ناهید چندبار بدیدنم آمده است البته بیشتر برای کار اکبر. درباره ششصد دلار و خرده ای غلام، ناهید می‌گوید بدهید به پرویز لشکری اما چون غلام گفته است ندهید بهتر است پیش خودتان نگهدارید. غلام را دیگر نه دیده ام و نه تلفنی کرده است. ناهید می‌گوید به فرانسه رفته است. هر کجا باشد خداحفظش کند. دوستان هر کدام از گوشه ای فرا رفته اند. بطوری که ناهید از قول پرویز لشکری نقل میکرد دکتر زرین کوب کاندیدای تدریس در برکلی است. اما من می‌دانم که دکتر زرین کوب بیمار است و طبعاً نمی‌تواند چنین بار سنگینی را بر عهده بگیرد. امیدوارم سر انجام قرعه فال بنام شما زده شود. از اوضاع اینجا بخواهید ظاهراً جنگ دارد به سرفرازی ایران تمام می‌شود و اگر این طور بشود ممکن است زندگی بسیار آسانتر بگذرد.

رضا براهنی بعد از انقلاب سه ماه زندان افتاده و شامل پاکسازی دانشگاه هم شده بود. اکبر ساعدی برادر ساعدی هنوز زندان بود و ناهید خواهرش زن پرویز لشکری در تهران بود و فعالیت می‌کرد تا او را آزاد سازند. ساعدی وقتی برکلی بود به من گفته بود حق التالیف او را به لشکری ندهم. در ضمن داستان کاندید شدن دکتر زرین کوب واقعیتی نداشت و پرویز لشکری گاه گاهی از این نوع حرفها می‌زد.

ساعدی هنگامی که در پائیز ۱۹۷۸ در آمریکا بود توانست با موسسه انتشارات رندم هاوس قراردادی برای انتشار ترجمه بعضی از داستانهایش ببندد ولی تعداد و اسامی آنها معلوم نبود. تاریخ قرارداد ۷ سپتامبر بود. من قبلاً دندیل را ترجمه کرده بودم و ساعدی "بازی تمام شد"، "من و کچل و کیکاوس"، "آرامش در حضور دیگران" و "آشغالدونی" را برای ترجمه انتخاب کرد. چون می‌خواستیم کار ترجمه زودتر انجام شود از رابرت کمپبل و جولی میثی درخواست همکاری کردم و ساعدی هم هنگام رفتن به انگلیس در ۲۹ مارس ۱۹۷۹ با رندم

هاوس قراردادی بست که از بابت ترجمه مبلغ ۱۵۰۰ دلار دریافت نماییم. میثمی فقط "آشغالدوننی" را ترجمه کرد. کمپیل هم که "بازی تمام شد" را در یکی از کلاسهای من ترجمه کرده بود، "آرامش در حضور دیگران" را ترجمه کرد، و "من و کچل و کیکاوس" را باهم ترجمه کردیم. ویراستاری مجموعه با من بود و مقدمه ای هم در تحلیل داستانها و معرفی ساعدی و زندان رفتن او نوشتم. خاطرم هست که در ترجمه روی گفتگوهای شخصیت های "دندیل"، لحن عامیانه و خصوصاً فحش های آنها خیلی کار کردم و حتی یک فرهنگ عامیانه انگلیسی که مقداری اصطلاحات فحش و ناسزا هم داشت، خریدم. ویراستار رندم هاوس از ترجمه من خوشش آمده بود و برایم نوشت: "مداد آبی خود را بندرت بکار خواهم برد."^۱ منظورش مداد و یا قلمی بود که موقع ویراستاری بکار می برند و اصطلاحی است به معنی خلاصه کردن. بدین ترتیب "دندیل: داستانهایی از زندگی ایرانی" از غلامحسین ساعدی با تیراژ نسبتاً خوبی اول سال ۱۹۸۱ چاپ شد و نقد های خوبی هم درباره اش نوشته شد. یکی از آنها از آن تایلر^۲ رمان نویس مشهور آمریکایی و همسر دکتر تقی مدرسی بود. مبلغی که در نامه دانشور بدان اشاره شده ۶۳۸ دلار و اولین حق التالیفی بود که برنيس هافمن^۳، نماینده یا به اصطلاح "ایجت" ما برای من فرستاده بود، چون اولاً نمی دانست ساعدی کجاست درثانی بعد از جریان گروگانها فرستادن پول به ایران مشکل بود.

برنيس هافمن که سیمین دانشور او را "ایجت زبل براهنی" می نامید زن بسیار خوب و با فرهنگی بود که در نیویورک یک بنگاه کارهای ادبی داشت و همیشه جویای حال براهنی و ساعدی بود و در نامه ای مورخ ۴ فوریه ۱۹۸۲ به من نوشت: "نامه ای که به براهنی و به ایران نوشته بودم برگشته است. خیلی نگرانم نمی دانم چه اتفاقی افتاده است؟ لطف فوق العاده بزرگی به من می کنید اگر بتوانید کسی را پیدا کنید و خبری از او بگیرید." آن موقع من هنوز اطلاعی از براهنی و ساعدی نداشتم ولی آنچه از وضع ایران می دانستم برایش نوشتم و ضمناً پرسیدم که آیا می تواند برای پخش کتابهای انگلیسی "سری خاور میانه" کمکی بکند؟ برنيس هافمن مجدداً ناراحتی خود را ابراز داشته و سعی کرد از لحاظ "سری خاور میانه" کمکی بکند هرچند که کوشش او زیاد مثمر ثمر نشد. هافمن بعد از این که شنید ساعدی به پاریس رفته و براهنی هم

^۱ I will use my blue pencil sparingly.

^۲ Tyler, Anne, *The New Republic*, Vol.185(4), Jul 25, 1981, p.36.

^۳ Berenice Hoffman

در ایران است، باز من وسیله ارتباط با آنها بودم. براهنی احتمالاً به لحاظ مسائل امنیتی خواسته بود که مستقیماً به نام او مکاتبه نکنیم. ساعدی هم نمی توانست به انگلیسی مکاتبه کند. من سعی کردم قرار دادی برای چاپ سه نمایشنامه ساعدی با رندم هاوس ببندم، ولی موفق نشدم چون می گفتند فروش "دندیل" برخلاف انتظار بخاطر اوضاع سیاسی بعد از جریان گروگانها



از راست به چپ: زنده نام ها منصور کوشان، هوشنگ گلشیری و غلامحسین ساعدی

خوب نبوده است. برنیس هافمن هر ساله آمار فروش کتاب را می فرستاد که زیاد جالب نبود، یعنی کلاً ۱۵۳۰ دلار عاید ساعدی شد. حق ترجمه ما سه نفر حدود هزار و سیصد و خرده ای شد و من از میثمی و کمپیل خواهش کردم که همه اش را بفرستیم برای ساعدی در پاریس و آنها هم قبول کردند. جالب این که چون چک باسم من بود سال بعد اداره مالیات مرا بازخواست کرد که بنا به گزارش رندم هاوس این مبلغ به تو پرداخت شده و جزو درآمد تو بوده ولی آن را در ورقه مالیات نیاورده ای. خوشبختانه حواله بانکی ارسالی به ساعدی را داشتم و از آن دونفر هم نامه ای گرفتم که ما پولمان را به مولف کتاب داده ایم و قضیه فیصله یافت.

اکنون اندکی به گذشته برگردم. پس از برگشتن از آمریکا ساعدی به انگلستان رفت و چندی مجله ایران شهر را با شاملو راه انداخت هرچند که در آنجا زیاد نماند و به ایران برگشت. چندی بعد انقلاب شد و خیلی ها به ایران برگشتند. برخلاف خیلی هایی که خوش بین بودند او زیاد

خوش بین نبود. یادم می آید حدود سه ماه بعد از انقلاب، حدود یکی دو روز پس از تظاهرات علیه حجاب اجباری، یکی از رفقای کنفدراسیونی که از ایران برگشته و با ما بود خیلی از اوضاع اظهار رضایت می کرد، در همین موقع تلفن زنگ زد. ساعدی بود. به او گفتم این دوست ما می گوید: "اوضاع خوبست." گفت: "به فلانی بگو. اینطور نیست. باش تا صبح دولتش بدمد..." مدتی گذشت من از غلامحسین خبری نداشتم و پس از دریافت نامه سیمین از صادق چوبک شنیدم که ساعدی ممکنست پیش ناصر پاکدامن در پاریس باشد و نامه ای نوشتم. اندکی بعد این نامه بی تاریخ از غلامحسین رسید:

حسن و ناهید بسیار عزیزم، سلام فراوان

حال من اصلاً و ابداً خوش نیست. وطن سوخته‌ای را از دست داده‌ایم و من بسیار خراب‌تر از آنم که فکر می‌کنید. از نظر جسمی و روحی، بسیار آشفته و خرابم. من نمی‌خواستم تکان بخورم، بچه‌ها مرا مجبور کردند که: «علاوه بر خودت، صدها نفر را به کشتن خواهی داد!» من درست و حسابی جلو این رژیم ... ایستاده بودم. یک سال و خرده‌ای در دخمه‌های عجیب و غریب مخفی بودم. اگر مرا ببینید، شاید نشناسید. عزیزترین رفقای مرا اعدام کردند، و من یکی نیز جزو لیست اعدامی‌ها بودم. به‌ناچار، با هزار مکافات، از کوه‌های بلوچستان فرار کردم، و الان پشیمانم. آن کس که می‌میرد، یک بار می‌میرد؛ کسی که زنده می‌ماند، روزی هزاران بار می‌میرد. فعلاً در پاریس هستم، و تعجب می‌کنم که چگونه آدرس مرا از چوبک و خانم ترقی گرفته‌ای. به‌هرحال، آنچه مایه خوشحالی من شد، نامه شما بود. فعلاً در بدرم؛ در بدری نیز سرنوشت آدمی چون من است. در ایامی که مخفی بودم، لحظه‌ای خیال راحت نداشتم، و با وجود این، چون رودرروی مرگ ایستاده بودم، مدام می‌نوشتم. بیش از دوهزار صفحه نوشتم، چندین و چند کتاب را تمام کردم، ولی حتی صفحه‌ای از آنها را نیز نتوانستم با خود به خارج بیاورم. وقتی از مرز پاکستان رد می‌شدم، جز یک کیسه دارو و یک مسواک و یک شلوار، چیزی نداشتم. غم هیچ چیز را نداشتم، جز غم وطن را. فکر نمی‌کردم که من سفر می‌کنم، فکر می‌کردم - بله، به جان عزیز شما - ایران از من دور می‌شود، و من مسافر نیستم، مسافر اوست.

ز حال یار سفر کرده از که پرسم راست که هرچه گفت برید صبا، پریشان گفت...

من آدم تخمی نیستم که بگویم: «به درک!» من وجب به وجب آن خاک را می‌شناختم. من جز در آنجا نمی‌توانم نفس بکشم. به این ترتیب است که می‌توانید حدس بزنید من چه حالی دارم. زیاد ناله نکنم! حال شماها هم مطمئناً بهتر از من نیست. به پاریس هم که رسیدم، از همان لحظه اول، شروع به کار کردم. دوتا متن سینمایی را تمام کردم. اولی به نام *خانه باید تمیز باشد*، جانانه از آب درآمد! کاری را که باید در دو سال می‌نوشتم، در شانزده روز نوشتم. و دومی، تقریباً مرددم که به دست چه کسی بدهم. سه قصه در پاریس نوشته‌ام.

مجله Index شماره مخصوص برای ایران می‌خواست بدهد که سرمقاله‌اش را نوشتم با عنوان فرهنگ گُشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی که بسیار تندوتیز از آب درآمد. کانون نویسندگان را راه انداخته‌ایم که در یک سطح وسیع جهانی بتوانیم کار بکنیم. فعلاً من آواره‌ام. جا و مکان ندارم. در خانه دیگران نمی‌شود ماند. از بابت امور مالی نگران نیستم؛ در مترو هم خواهم خوابید و تا لحظه‌ای که جان در بدن دارم، با هر نوع رژیم‌می خواهم جنگید. من دشمن تسلط هستم. والسلام.

بعد، خبر دیگر این که الفبا را روبه‌راه کرده‌ام. از بابت مسائل مالی آن درگیرم. شماها باید در آنجا، سهم بفروشید. شماره اول را در آخر تابستان منتشر خواهم کرد، حتی اگر به قیمت گدایی باشد. فرهنگ و هنر ایران را باید زنده نگه داشت.

حسن عزیزم، حتماً باید مطلب جانانه، مخصوصاً اگر بتوانید راجع به مهاجرت روشنفکران و نویسندگان و اهل علم و هنر در دوران صفویه به هند، باشد. یا فصل بسیار خوبی از تحلیل سفرنامه‌های فرنگی که در این مورد باشد... وضع اکبر بسیار مبهم است. اگر او را بکشند، من از کوه‌های پاکستان دوباره برمی‌گردم..... نامه‌ها را فعلاً به آدرس این نامه بفرستید. از ناهید عزیزم خواهش می‌کنم به ایران نرود. من هیچ‌وقت از او خواهش عمده‌ای نکرده‌ام، ولی این بار می‌کنم! امکان برگشتن مشکل است. من نمی‌توانم به امریکا بیایم. هر کاری از من ساخته است بنویسید در اینجا انجام می‌دهم؛ هر کاری بگویید.

من حتی در پاریس حاضر نیستم جایی بروم. روزی شانزده ساعت کار می‌کنم. یعنی می‌نویسم. پدر درخواهم آورد! این سه سال هزار سال تجربه به من داده است. تلفن فعلی من تلفن خانه‌ها و ناصر پاکدامن است. حرف زیاد دارم.

الان آفتاب زده، من بعد از تمام کردن یک داستان، دارم برای شما نامه می‌نویسم. به پرویز لشکری سلام برسانید و بگوئید با من تماس بگیرد. مسعود و سحر را می‌بوسم. برای من زیاد نامه بنویسید هیچ دلخوشی ندارم. انباشته از کینه ام و یک قطره مهربانی از هر دوستی مرا آشفته می‌کند.

فدای شما

غلامحسین ساعدی

این نامه باید از اواخر بهار ۱۳۶۱ باشد که غلامحسین تازه به پاریس آمده بود و هنوز اعلان انتشار *الفبا* را در تابستان آن سال نداده بود. در زمستان همان سال نامه بی تاریخ دوم را فرستاده و ما از زیر چاپ رفتن *الفبا* خبر می‌کند و چون من و عده‌ای از رفقا پیشنهاد کرده بودیم که به برکلی بیاید و *الفبا* را در امریکا منتشر سازد، می‌نویسد:

از این که نتوانستم برایت نامه بنویسم به خاطر دوندگی بیش از حد برای *الفبا* است. کاملاً دست تنها هستم، چه از نظر ادیت و غلط‌گیری و چه از جهت کارهای فنی. وضع مالی مجله کاملاً پاره‌واست. ولی من می‌خواهم پررویی کنم و هر طوری شده منتشرش کنم. در شرایط فعلی، زنده نگه داشتن فرهنگ و هنر ایرانی، برای ما - امثال من و تو - مهمترین وظیفه است. از این که تا حال برای *الفبا* کاری نکرده‌اید، هیچ گله‌ای ندارم. ولی اگر بجنید و چاپچی و کاغذ فروش باعث دردسر یک پناهنده سیاسی نشوند، و *الفبا* دربیاید، کار بسیار مهمی کرده‌اید... راجع به مسافرت امریکا، هر جوری فکر کردم دیدم فعلاً برای من امکان پذیر نیست. یا باید مجله در بیاید و یا من به این سفر بروم. به ناچار، از "دان" عذرخواهی بکن و بگو که در فرصت دیگر، حتماً در خدمت شما خواهم بود.

چون امکانات پخش خوبی در امریکا نداشتیم، چاپ مجدد *القبأ* بصره نبود و فقط شماره اول را توانستیم یک بار دیگر در همان چاپخانه سن حوزه چاپ بکنیم. یک بار من از شماره ۵ آن که نسبتاً خوب فروش رفته بود و از قرار هر نسخه ای ۷ دلار پول ۵۹ نسخه را برایش فرستادم در حالی که تیراژ شماره اول چاپ پاریس ۲۵۰۰ بود. بعد از انتشار شماره ۳ می نویسد: "*القبأ* را کمتر از هفت دلار نمی شود در آورد. سفارش کرده بودی که ارزان در بیاورم. اگر پول داشتم، مجانی درمی آوردم. ولی همه پا روی پا انداخته اند و منتظرند که اتفاقی بیفتد. اتفاق که خود به خود نمی افتد! به هر حال، باید سعی کنیم؛ با پول یک لیوان ویسکی و چند لیوان آبجو، میشود یک *القبأ* خرید و این را باید به همه تفهیم کنیم."

در نامه دیگری می گوید:

"کار *القبأ* به وضع بدی کشیده، یعنی بسیار خوب فروش می رود، ولی مطلقاً پولی پس نمیدهند. خودت را در نظر بگیر، همه که مثل تو نیستند که حساب و کتابشان دقیق باشد. و من هم که مثل خودت آدم کمرویی نیستم. در مورد آقای شیرزاد، خودت تصمیم بگیر، منتها اگر قرار است *القبأ* دربیاید، واقعاً نیاز به پول هست. این شماره نسبت به شماره قبل، پانزده هزار فرانک گرانتر از چاپ درخواهد آمد. نمی فهمم چرا همه از گرانی کتاب و مجله مینالند، در حالی که از گرانی اغذیه و اشره نمی نالند."

ساعدی در نامه هایش از من می خواست که برای *القبأ* مقاله بنویسم. من هم دو مقاله فرستادم: یکی فصل "زن بعنوان موضوع طنز" از کتاب *تاریخ طنز در ادبیات فارسی* بود که اصل انگلیسی آن را تقریباً نوشته بودم ولی هنوز چاپ نشده بود و بعضی از قسمت های آن کتاب را ایرج افشار به فارسی در نشریه آینده چاپ می کرد. دیگری مقاله ای بود راجع به علی اکبر صابر طنز نویس مشهور آذربایجانی. مقاله اول را ساعدی متوجه نشده در جیب کتش به خشک شویی داده بود و با معذرت خواهی فراوان آن را دوباره خواسته بود. متأسفانه وقتی که دوباره فرستادم به موقع بدستش نرسید. عده ای از آذربایجانی های فرانسه می خواستند نشریه ای زیر نظر ساعدی به ترکی آذری منتشر کنند و مقاله دوم را من برای آن نوشته بودم، ولی آن نشریه هم بعلت فوت ساعدی سر نگرفت.

البته من از دور دستی بر آتش داشتم، ولی خیلی ها در اروپا در نشر *الفبا* کمک می کردند. ساعدی ضمن تشویق دوستان خودش با انرژی بیش از حدی کار می کرد. در نامه دیگری می-نویسد:

زیاده از حد کلافه ام. چندین و چند، قصه تازگی تمام کرده ام. یعنی برخلاف کارهای قبلی و مزخرف، سر هم نکرده ام. دقت کرده ام که سر پیری، کلمه را دقیقاً بغل کلمه بکارم تا رنگ و بویی داشته باشد. برای شماره دوم، دو قصه از خودم کنار گذاشته ام، مقاله ای دارم که تا تایپ شد، برای می فرستم. عنوانش هست: "چهره طلایی دمکراسی در قاب سیاه"... *تا/الفبا* در آمد برق آسا برای خواهم فرستاد. منتظر مقاله ات هستم، ولی هنوز خبری نشده نمی دانم چرا تبلی می کنی. من واقعاً همه کارها را دست تنها انجام می دهم. شما ها اگر کمک نکنید چه خاکی بسر کنم؟ زمان صفویه اهل قلم و اهل فکر رفتند به هندوستان، بالاخره نتیجه اش مکتب اکبر شاه بود. یا زمان مشروطیت، از بیرون چیزی صادر میشد، ولی حالا که ما نباید بیکار بنشینیم."

در مورد ترجمه آثارش هم تاکید داشت. من از نمایشنامه هایش "عاقبت قلم فرسایی" را ترجمه کرده و از دیندرا لشکری هم ترجمه "چوبدست های ورزیل" را داشتم و امیدوار بودم که بوسیله برنیس هافمن ناشر خوبی برای مجموعه نمایشنامه ها پیدا کنم. ساعدی باز می نویسد:

راجع به نمایشنامه ها تا یادم نرفته بنویسم که "جانشین" خیلی مناسب است. اجرای آن در تهران، سر و صدایی کرده است. به شیوه "ماه عسل" بود، و مترجم هم دستش باز است. لطف کن و نسخه ای از آن را پیدا بکن. برای مجموعه تئاتر فکر میکنم خیلی مناسب باشد. اگر هم توانستی چند لال بازی از مجموعه *لال بازیها* اضافه کن."

ولی کار این مجموعه هم به سامان نرسید و فقط "چوبدست های ورزیل" را تورج رهنما در ۱۳۶۲ به آلمانی ترجمه و با شرح مفصلی درباره تئاتر جدید ایران در برلن منتشر ساخت.^۱ هیچ کدام از نمایشنامه های ساعدی پیش از مرگش به صورت کتاب به انگلیسی چاپ نشد و از داستانها هم گذشته از مجموعه "دندیل" مینو سائگیت "ترس و لرز" را در ۱۳۶۳ با انتشارت

^۱ *Aufruhr in Varasil : das Drama in der neueren persischen Literatur* ; [ein Schauspiel von Gohar Morad]
Sa'idi, Ghulam Husayn. Tr. Tourdj Rahnema/ Bonn : Hafiz-Verl.-Ges / (Ausgewählte Schriftenreihe ; 2) 1983.

ثری کانتینانتس به انگلیسی در واشنگتن چاپ کرد. از مقالات ساعدی در *الفبا من* و *مایکل بیرد* مقاله ترجمه کردیم بعلاوه من مقدمه ای را که ساعدی برای کتاب عکس های ژیل پرس بنام "تلکس ایران: تحت عنوان انقلاب" ترجمه کردم که مقاله جالبی است. ساعدی تحولات انقلاب ایران را در شعارهای ییحد و حساب و بعد از انقلاب روی دیوارها را مطالعه می کند، و دوران شاه را به قالی زیبایی تشبیه می کند که "روی لجن زاری پر از کرم و حشرات ناشناخته ای پهن کرده باشند و چون آن قالی پس زده شد، همه آن حشرات ریز و درشت، ریز خوار و درشت خوار، به یک باره بیرون ریختند." در نظر ساعدی "آنچه به نام انقلاب نامیده می شد، نیشتری بود بر دملی که صدها سال بیمار خود از آن خبر نداشت."^۱

زندگی در پاریس برای ساعدی خیلی سخت بود. او که یک عمر برای بهتر شدن اوضاع ایران مبارزه کرده و حتی بارها زندان رفته بود، از این که مجبور به فرار شده بود رنج می برد و از آن بدتر، رنج ناامیدی از انقلاب ایران بود. می گوید:

احساس می کنم که از ریشه کنده شده ام. هیچ چیز را واقعی نمی بینم. تمام ساختمانهای پاریس را عین دکور تئاتر می بینم. خیال می کنم داخل کارت پستال زندگی می کنم.... مدام کابوسهای رنگی می بینم. مدام به فکر وطن هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه پس کوچه های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می کنم که فراموش نکرده باشم. ... تنها نوشتن باعث شده که من دست به خودکشی نزدم."^۲

نوشته های این دوره حالات روحی او را بخوبی نمایش می دهد: در "سه گانه: تلخ آب، جارو کش سقف آسمان، سفره گسترده رسوم نهفته" و یا در "سراچه دباغان" به شرح احساس وحشت خود از وقایع ایران می پردازد که گویی ادامه کابوسهایی هستند که در کتاب "واهمه های بی نام و نشان" سالهای پیش بودند. در *مقالاتی چون* "رودر رویی با خودکشی فرهنگی" و یا "تصویر جمهوری اسلامی در آینه قصه ها" به انتقاد از رژیم می پردازد و می خواهد میراث فرهنگی ایران را زنده نگه دارد و اعاده حیثیت و حرمت از علم و معرفت نماید، و در "دگردیسی آواره ها" فرق بین آواره و مهاجر را بیان می دارد و آواره ها را به مقاومت هرچه

^۱ Telex Iran : in the name of revolution , Peress, Gilles. / First Scalo ed. / Zurich ; New York : Scalo ; New York City : Distributed in North America by D.A.P. c1997.

^۲ "شرح احوال"، *الفبا*، جلد هفتم چاپ پاریس، صص ۴-۵.

بیشتر فرا می خواند. در "پناهنده سیاسی کیست؟" یلو پیچ ایرانیان در لوس آنجلس را ورق می زند و از ناهمگونی هزاران نفر را که از ایران بعنوان "پناهنده سیاسی" فرار کرده اند را بحث می کند و بر آنهایی که جا خوش کرده اند و حتی از امکانات زندگی قبلی شان امکانات بیشتری دارند و به وضع ایران توجهی ندارند، می تازد. همین انتقاد را بر فعالان سیاسی سابق هم دارد که جزو این دسته و آن دسته شده اند و با این تفرقه بجائی نمی رسند. درنمایشنامه "اتللو در سرزمین عجایب" با طنزی تلخ اجرای نمایشنامه شکسپیر را در تهران زیر مقررات عجیب و غریب و نظارت کمیته ای عبارت از وزیر ارشاد، استاد خروش، استاد مخملچی و یک خواهر زینب و یک پاسدار شرح می دهد. درتمام اینها گذشته از طنزی تلخ یک نوع حس سرخوردگی هم سایه انداخته و نشانگر آنست که ساعدی پس از سقوط شاه امیدهای بزرگی برای مردم ایران در سر می پروراند، اما رویاهای او برای جامعه ای آزادتر و بازتر تحقق نیافتند.

در ماه های آخر وضع جسمی و روحی ساعدی خیلی پس رفته بود و شرایط مالی خوبی هم نداشت. ما همه نگران بودیم. صاحبخانه اش بخاطر عقب افتادن پرداخت تلفن آنرا قطع کرده بود و نمی توانست به خارج تلفن کند. من یا به ناصر پاکدامن و یا هما ناطق تلفن می کردم تا از غلامحسین خبر بگیرم. با این همه استواری، جسارت و یکدنگی او در راه مبارزه بی نظیر بود و با این که مریض بود الفبای شماره ۶ را زیر چاپ داشت و مقاله "پناهنده سیاسی" را هم برای نشریه شورا نوشته بود که از مرگش با خبر شدیم.

۲۴ نوامبر ۸۵ (۳ آذر ۶۴) روز دوم کنفرانس خاورمیانه در نیواورلئان در ایالت لوئیزیانا بود که یکی از رفقا این خبر را داد. به هما ناطق تلفن کردیم و او هم اشک ریزان شرح درگذشت ساعدی را داد. مجلس یادبودی ترتیب دادیم و هریک از دوستان ساعدی شرحی بیان داشت. ماه بعد هم در برکلی و هم در لس آنجلس مجالس بزرگداشت ترتیب دادیم. تعداد کسانی که به مجلس برکلی آمده بودند خیلی زیاد بود و من در برکلی و هم لس آنجلس سخنرانی کردم و ناهید ساعدی در درگذشت برادر، شرح بسیار دردانگیزی نوشته بود.

مطلب گفتنی در مورد سخنرانی من در لس آنجلس این که قرار بود پیش از سخنرانی من نمایشنامه کوتاه "خانه روشنی" از ساعدی و پس از حرفهای من فیلم "بدرود با ساعدی" ساخته رضا علامه زاده و سپس برنامه موسیقی اجراء شود و مانند جلسه برکلی تعداد کسانی که آمده بودند، خیلی زیاد بود. بعد از سخنرانی یک ربع تا نمایش فیلم وقت بود که یک دفعه ولوله ای

راه افتاد که در سالن بمب گذاشته اند و همه فرار کردیم و نمایشنامه اجرا نشد. خوشبختانه عده زیادی در آنتراکت بیرون سالن بودند و در هجوم جمعیت برای بیرون رفتن کسی آسیب ندید. بعداً معلوم شد که این شایعه از طرف مخالفین پخش شده و بمبی در کار نبوده است.

آن سال، بزرگ علوی هرآنچه درباره ساعدی نوشته می شد، برای دو سخنرانی که درباره ساعدی قرار بود در برلن و کپنهاک داشته باشد جمع می کرد و نکات زیادی در مورد ساعدی در نامه هایش می نوشت. در ۱۹ فوریه ۱۹۸۶ می نویسد:

من کمی ناراحت هستم از این که دسته های گوناگونی می خواهند او را به خودشان بچسبانند. او آزاده بود و به هیچ گروهی وابسته نبود. ... درباره او دو سخنرانی کردم، یکی در دانشگاه کپنهاک و یکی در برلن. در آخر سخنرانی نکته ای گفته ام که به سلیقه بسیاری از دوستان آن مرحوم و من خوش نیامده است. بدین مضمون: استعداد و پشتکاری او شایسته بود که شاهکار خود را بنویسد و نه به او و نه به صادق هدایت این قسمت نصیب نشد. عقیده ام این بود که پزشک و روانکاو می دانست که فرصت زیادی ندارد و گاهی شتابزده و دستپاچه می نوشت بی آنکه فرصت داشته باشد. در سال ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰ که در ایران بودم با او شخصاً آشنا شدم و دیدم غلامحسین ساعدی همان نویسنده ایست که در خاطره خود نقشی از او حک کرده بودم. چندین بار در تابستان او را در پاریس دیدم و در پاریس چندین روز در خانه اش مهمان بودم. همیشه شاد و خندان و متلک گو و در عین حال معذب. غلامحسین انسان دوست بود و دلسوز. شبی که در خانه او بودم آخر شب جوانی آمد و آخر شب آنجا با یک دوشک و پتو خوابید. از او روز بعد پرسیدم: "این آقا کی بود؟"

جواب داد: "از کجا می دانم؟ بی جا بود و در خیابان ویلان. او را بخانه ام آوردم که اقلأ جای گرمی داشته باشد."

عقیده دارم خودش می دانست که مرگ او را تهدید می کند. تا نزدیکی های صبح می توانست مشروب بنوشد. سیری نداشت. شب همان روزی که من وارد پاریس شدم، داشت "اتللو در کشور عجایب" را نمایش می داد. وقتی وارد آن ساختمان شدم. از گوشه ای راه خود را از میان جمعیت باز کرد و با یک جام آبجو در دست بسوی من آمد. غذا هیچ نمی خورد. بار آخر که او را در خانه اش سر شام دیدم بسیار

خوشحال شدم که حسابی مثل آدم معمولی دارد شام می خورد. آیا بخاطر من بود که همیشه باو تذکر می دادم که بیشتر به خودش برسد و کمتر دنبال هوسهایش برود. عقیده من این است که او نویسنده ستهنده ای بود و گاهی از فرط سرکشی و عصیان کمتر به استواری هنر خود می پرداخت. دارم چرت می نویسم. شما مرا به بزرگی خود ببخشید."

این مطلب آخر بزرگ علوی شاید بیشتر از غم ناشی از مرگ ساعدی بود. ما همه دوستان او را نصیحت می کردیم که مشروب نخورد چون بیماری کبدی^۱ داشت و آخر هم کبدش فیروزه شد و سبب مرگش گشت، ولی چنان از اوضاع ناراحت بود که نمی توانست از مشروب خود داری نماید. البته ساعدی خودش این را می دانست ولی به زندگی خود اهمیتی نمی داد. این با نظر آدم منظمی مثل علوی که در هفتاد و چند سالگی هر روز در آب سرد شنا می کرد، تفاوت داشت.

مرگ ساعدی با آن همه نبوغ و امید به آینده ایران در آن سالهای نکبت بار جنگ با عراق برای همه ما نابودی تمام امیدهای ما بود. علوی که در سالهای آخر با ساعدی خیلی نزدیک بود و دو بار در پاریس چند روزی پیش او مانده بود، می گفت "مرگ ساعدی برایم ضربتی بود و سخت مرا آزرده." در همان نامه می نویسد: "خیلی او را دوست داشتم. آدم یک دنده و نیکی بود. اگر بدانید چقدر با هم شوخی و بازی داشتیم. اما (تنها) دوستی نبود. او را محترم می داشتم. دوسه نفر آدم های محترم که دور و بر من بودند، مردند. بدجوری هم مردند. حیف شد."

در آخر نامه اضافه می کند:

"یکی از نویسندگان سرشناس از تهران می نویسد که ساعدی از ایران گریخت و در غربت دق کرد، ما در لجن زار داریم غرق می شویم و هنوز زنده ایم."

^۱ Alcoholic liver